معرفی کتاب

قاصد خنده‌رو

کتاب «قاصد خنده‌رو» یک مجموعه داستانی است که به زندگی شهید حجت‌الاسلام شیخ فضل‌الله محلاتی اشاره می‌کند. این کتاب توسط انتشارات روایت فتح تهیه شده و در هر فصل آن به بخشی از زندگی این روحانی اشاره شده است. کتاب قاصد خنده‌رو ۱۴روایت دارد و بخش اصلی آن به سال‌های قبل از انقلاب بازمی‌گردد. ازدواج شهید، آشنایی او با امام‌خمینی(ره) و مبارزات سیاسی ازجمله موضوعاتی است که در این درج شده است اما امتیاز بارز کتاب قاصد خنده‌رو، خاطراتی است که از سوی مقام معظم رهبری، رحیم صفوی، جعفر شجونی، محمد مهدی عبدخدایی، خلبانی که همسفر شهید بوده و همسر ایشان روایت می‌شود. در بخشی از کتاب آمده است: «گفت: «من که همراهی‌ها و مهربونی‌هات یادم نمیره، سیدخدا. شب و نصف شب اومدن ریختن توی خونه‌ت، عوض دست و پا گم کردن، شوهرت رو فراری دادی. با بچه‌های قد و نیم‌قدت، با دست خالی، بی‌پشت و پناه جلوشون وایسادی، صبوری کردی، بزرگی کردی، خانومی کردی، سربلندم کردی.» گفتم: «مگه من گله کردم که این جوری شرمنده‌ام می‌کنی؟» گفت: «اجازه می‌دی حرف اصل کاری و آخرم رو با دل راحت بهت بگم؟» گفتم: «فقط به شرطی که حرف دلت دلم را نشکنه.» گفت: «اگه بگم دوست ندارم توی رختخواب بمیرم، دلت می‌شکنه؟» فقط نگاهش کردم. دلم داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید. چی باید جوابش را می‌دادم؟»

خبر

میزبانی ۱۵۰هزار نفر برای شرکت در مراسم ۱۴خرداد

ستاد بزرگداشت امام خمینی(ره) از پذیرش ظرفیت ۱۵۰هزار نفری در مراسم رحلت بنیانگذار انقلاب خبر داد. حجت‌الاسلام محمدعلی انصاری، دبیر ستاد مرکزی بزرگداشت امام خمینی(ره) گفت: «افتخار داریم که امسال سی‌وسومین سالگرد بزرگداشت حضرت امام راحل را با شکوه و باعظمت برگزار کنیم. اما امسال به‌دلیل کرونا، شرایط حضور میلیونی مردم در مراسم بزرگداشت امام را نخواهیم داشت.» او در ادامه با بیان اینکه اگر چه مردم مشتاق به شرکت در برنامه سالگرد رحلت امام هستند اما به‌دلیل بحران کرونا و حفظ سلامت مردم فقط میزبان ۱۵۰هزار نفر از استان‌های همجوار هستیم، افزود: «از سال نخست بعد از ارتحال امام(ره) بعضی افراد این سؤال را مطرح می‌کردند که امام راحل چه نیازی به بزرگداشت دارد؟! طبیعی است که اگر ما امام(ره) را یک فرد معمولی در جامعه که دارای نیازهای فردی و خانوادگی است تفسیر کنیم، نیازمند تبلیغ نیست اما اگر ایشان را یک حقیقت ناب و نجات‌بخش تفسیر کنیم به تبلیغ و بزرگداشت امام(ره) نیازمند بوده و هستیم». او در پایان تأکید کرد: «بزرگداشت فقط چاپ عکس و بنر نیست. همه دولت‌ها روی زنده نگه‌داشتن نام امام(ره) تأکید کرده‌اند و این تأکید و تعصب باید برای همه ما باقی بماند».

معرفی فیلم

قصه غواصان دست بسته

«اروند» نخستین فیلمی است که قصه غواصان دست بسته ما را روایت می‌کند؛ داستان ۱۷۵شهید که بعد از سال‌ها جسدشان با دست‌های بسته پیدا شد؛ جوانانی که سربازان بعثی برای کشتن آنها نهایت شقاوت و سنگدلی را به‌کار بردند و آنها را زنده به گور کردند. تماشای این فیلم با آن لحظات احساسی که پوریا آذربایجانی، کارگردان و نویسنده فیلم توانسته خوب به تصویر بکشد هر ایرانی غیرتمندی را منقلب می‌کند. از دیگر ویژگی‌های فیلم اروند نقش‌آفرینی سعید آقاخانی (یونس)، همان جانباز بازمانده از عملیات کربلای ۴است. اما داستان فیلم؛ یونس جانباز اعصاب و روان بستری شده در آسایشگاه متوجه می‌شود دوستانش برای تفحص غواصان عملیات کربلای ۴راهی منطقه اروند می‌شوند. او خود را محق می‌داند که در این کار حضور داشته باشد؛ چرا که به چشم دیده و می‌داند دوستانش در کدام کانال مدفون شده‌اند. از این‌رو با رضایت همسرش از آسایشگاه ترخیص شده و راهی جنوب می‌شود. در این سفر اتفاقات زیادی برای او رخ می‌دهد اما او سرانجام موفق به پیداکردن رفقای دوست‌داشتنی خود می‌شود. فیلم اروند در سال ۹۴ موفق به کسب جایزه بهترین فیلم با موضوع جنگ و صلح در جشنواره بین‌المللی فیلم جیپور شده و می‌توان گفت یکی از تأثیرگذارترین فیلم‌های سینمایی در حوزه دفاع‌مقدس است.

ویلچرنشین صدرنشین

گفت‌وگو با مهدی زمانی، جانبازی که قهرمان تیراندازی با تپانچه در جهان است

گزارش

مژگان مهرابی
روزنامه‌نگار

سال‌هاست روی ویلچر می‌نشیند؛ از وقتی با ترکش خمپاره قطع نخاع شد. اتفاق ناخوشایندی بود آن هم برای جوانی ۲۰ساله که رویاهای زیادی را در سر می‌پروراند. اینکه دیگر نمی‌تواند راه برود، درد بزرگی بود در اعماق وجودش. نمی‌توانست این موضوع را باور کند. خیلی با خودش کلنجار رفت و دست آخر به این نتیجه رسید که با ویلچرنشین‌شدنش دنیا به آخر نرسیده و باید از دیگر توانمندی‌هایش بهره‌مند شود. با عزلت‌نشینی خداحافظی و خاطره تلخ مجروح‌شدنش را در گوشه‌ای از صندوقچه ذهنش پنهان کرد. حالا بهتر می‌توانست به موفقیت‌های پیش‌رو فکر کند. ادامه تحصیل داد و در کنارش کار کرد تا کسب درآمدی داشته باشد. این کارها اگرچه حس خوبی به او القا می‌کرد اما نیاز داشت لبریز از نشاط شود. ورزش، بهترین گزینه برای او بود. همه‌جور رشته ورزشی را تجربه کرد و از میان آنها توانست موفقیت‌های چشمگیری در تیراندازی با تپانچه کسب کند. پیروزی‌های ثبت‌شده در کارنامه‌های ورزشی او زیاد است و از بین مدال‌های زیادی که به‌دست آورده، ۱۲مدال مربوط به مسابقات جهانی است. مهدی زمانی، جانباز ویلچرنشین با پیروزی‌های پی در پی خود توانسته به همه ثابت کند امید و تلاش اگر در کنار هم قرار گیرد، هر غیرممکنی، ممکن می‌شود.

بیشتر وقت خود را در مرکز توانبخشی جانبازان امام خمینی(ره) می‌گذراند. دوست دارد زمان خود را با رفقای قدیمی‌اش سپری کند. این کار حالش را خوب می‌کند. برای همین هر روز به اینجا می‌آید و با آنها گل می‌گوید و گل می‌شنود. پای درددل‌شان می‌نشیند. اگر غصه‌ای داشته باشند چون برادری دلسوز در مقام رفع آن برمی‌آید. البته اگر نیاز باشد از امکانات فیزیوتراپی مرکز هم استفاده می‌کند تا پاهایش خشک نشود. زمانی، دنیایی حرف برای گفتن دارد؛ از روزهایی که جوان بود و به جبهه رفت. آن زمان ۲۰سال بیشتر نداشت. به سال ۶۵برمی‌گردد؛ «در عملیات حاجی‌عمران مجروح شدم. خمپاره‌ای در فاصله چند قدمی من منفجر شد و ترکش‌هایش به کمر و پشتم اصابت کرد. همان لحظه سعی کردم خودم را تکان دهم و به عقب بکشم اما متوجه شدم پاهایم حس ندارد و تکان نمی‌خورد چون قبلا دوستانم را در این وضعیت دیده بودم می‌دانستم وقتی دست و پا حرکت نمی‌کند که قطع نخاع شده باشی. برای همین احتمال می‌دادم که به نخاع‌ام آسیب وارد شده باشد.» مهدی نمی‌توانست خود را جابه جا کند. روی زمین افتاده بود. دوستانش به یاری او آمدند و به پشت جبهه انتقالش دادند. او سوار بر آمبولانس راهی بیمارستان شد. شرایط خوبی نداشت. از صحبت‌های دکتر و بی‌حسی پاها پی برد حدسش درست بوده است.

نمی‌دانستم با فلج‌شدنم چطور کنار بیایم

زمانی، روزهای بدی را در بیمارستان سپری کرد. باور این موضوع که دیگر نمی‌تواند راه برود برایش سخت بود. روزهایش را به مداوا و هم‌صحبتی با جانبازان می‌گذراند. اما شب هنگام وقتی همه خواب بودند، هجمه‌ای از افکار پریشان سراغش می‌آمد؛ اینکه نمی‌دانست قرار است چه برایش پیش بیاید. همین آینده مبهم آزارش می‌داد. او از بی‌خوابی‌های شبانه‌اش می‌گوید: «مرتب با خودم کلنجار می‌رفتم با فلج‌شدنم چطور باید کار پیدا کنم؟ سرنوشتم چه می‌شود؟ و ده‌ها سؤال دیگر... سخت بود؛ خیلی سخت. بالاخره بر خودم مسلط شدم. گفتم اتفاقی پیش آمده و فلج شده‌ام اما دنیا که به آخر نرسیده است. باید امیدوار باشم و بتوانم به زندگی‌ام رنگ دیگری بدهم.» همین انگیزه‌ای شد تا زمانی بعد از مرخص‌شدن از بیمارستان و پشت‌سرگذاشتن دوره نقاهت به ادامه تحصیل اقدام کند. او در رشته حقوق قبول شد. بعد هم در کنار درس به فکر اشتغال افتاد. باید کسب درآمد می‌کرد تا بتواند روی پای خود بایستد. برای همین در کارگاه چرم‌سازی مشغول کار شد.

ورزش راهی برای نشاط درونی‌ام بود

درس و کار در کنار هم نه‌تنها او را خسته نمی‌کرد بلکه نیرویی مضاعف انگار به جانش رخنه کرده بود و همین باعث بود تلاش‌اش را چند برابر کند؛ تلاشی همراه با امید که تا آن زمان تجربه‌اش نکرده بود. حالا وقت آن شده بود به زندگی‌اش رنگ و بوی آرامش و خوشی بدهد. تصمیم برای ازدواج را با خانواده‌اش درمیان گذاشت و با درایت مادر، همسری مهربان و با گذشت اختیار کرد؛ بانویی که همیشه و در همه حال همراه و رفیق او بوده و هست و خواهد بود. زمانی، روی ویلچر می‌نشست اما به آنچه می‌خواست رسیده بود. ولی خب دوست داشت برای نشاط درونی‌اش هم گامی بردارد. معتقد بود باید خود را سلامت نگه دارد و رمز این کار ورزش کردن است. می‌گوید: «روزهای کودکی‌ام به فوتبال بازی در زمین‌های خاکی گذشت. وقتی بزرگ‌تر شدم سراغ ورزش باستانی رفتم. من اهل ورزش بودم. دلم می‌خواست ورزش کنم. این کار من را لبریز از نشاط و انرژی می‌کرد. با ورزش هم جسم و هم روحم شاد می‌شد. چند سال ویلچرنشینی من را از ورزش کردن دور کرده بود. می‌دیدم خیلی از جانبازان به‌دلیل زیاد خوابیدن روی تخت دچار عارضه شده‌اند. نمی‌خواستم چنین شرایطی را پیدا کنم.»

برای تیراندازی با تپانچه انتخاب شدم

زمانی، با ورودش به آسایشگاه، ورزش کردن را آغاز و خیلی از رشته‌ها را تجربه کرد. والیبال، بسکتبال، تنیس روی میز، وزنه‌برداری، پرتاب دیسک. شنا و رالی. مربی بعد از بررسی استعدادهای زمانی به او تیراندازی با تپانچه را پیشنهاد داد که به‌عنوان رشته مسابقاتی انتخاب کند. او در مدت زمان کوتاهی توانست توانمندی‌اش را در این رشته ورزشی نشان دهد. نخستین مدال کشوری خود را در سال ۷۵به‌دست آورد. بعد از آن موفق به کسب مدال طلا در مسابقات لهستان شد که در واقع نخستین مدال جهانی او بود. ۲ماه بعد از مسابقات آلمان شرکت کرد و باز هم مدال طلا به‌دست آورد. مدال طلای کرواسی، مدال نقره ترکیه، مقام برتر استرالیا و امارات از دیگر موفقیت‌های اوست. زمانی با خنده می‌گوید: «در مسابقات استانی، کشوری و جهانی زیادی شرکت کرده‌ام. تعداد مدال‌هایم آنقدر فراوان است که جز ۱۲مدال جهانی که دارم باقی را در کیفی بسته‌بندی کرده و در انباری خانه‌ام نگهداری می‌کنم.»

مکث

آموزش تیراندازی به جانبازان

او این روزها برای تغییر حال دوستانش در آسایشگاه جانبازان به آنها تیراندازی با تپانچه یاد می‌دهد. معتقد است که ورزش کردن به جانبازان روحیه می‌دهد و باعث نشاط‌شان می‌شود. زمانی از اینکه جانبازان اعصاب و روان و قطع‌نخاعی مظلوم واقع شده‌اند و کسی سراغی از آنها نمی‌گیرد دلگیر است؛ «این عزیزان بهای سنگینی برای دفاع از کشور داده‌اند. شرط انصاف نیست که غریبانه عمر خود را در گوشه اتاق آسایشگاه جانبازان سپری کنند. تصور کنید شبانه‌روز چشم به در آسایشگاه دوخته‌اید تا کسی بیاید و با شما صحبت کند. آنها نیازی به حمایت مالی ندارند گاهی با یک حوالپرسی خیلی خوشحال می‌شوند.» شاید خیلی از ما ندانیم اما زمانی که دوست و رفیق این جانبازان است می‌گوید اغلب کسانی که اینجا هستند سال‌هاست دردهای طاقت‌فرسا را تحمل می‌کنند؛ هر ثانیه از عمرشان یک سال می‌گذرد.

پای صحبت‌های همسر شهید ابوالفضل عباسی دریاداری که صدام برای سرش جایزه گذاشت

تکاور مردمدار

گزارش

فرنیا عرب امینی

تصویرش روی دیوارهای شهر نقاشی شده؛ مثل صدها شهید دیگری که در راه دفاع از وطن جان فدا کردند. هیبت تنومندش با آن لباس تکاوری و کلاه سبزی که به سر دارد نمادی از جنگاورهایی است که ۸سال مردانه از حریم کشورمان دفاع کردند. دریادار ابوالفضل عباسی از تکاوران زبده نیروی دریایی بود؛ درس خوانده در دانشکده ببرهای سیاه انگلستان. در ۳۴روز مقاومت خرمشهر حتی یک لحظه دست از جنگیدن برنداشت. در آن روزهای پرتنش جنگ چون شیر شرزه‌ای می‌غرید و همین هراسی در دل عراقی‌ها انداخته بود آنقدر که صدام برای سرش جایزه گذاشت. این دلاور در فروردین‌ماه سال ۶۰ هنگام وضو گرفتن به وقت نماز ظهر بر اثر اصابت خمپاره به درجه رفیع شهادت نایل شد. «شهناز چراغی»، همسرش خاطرات ناگفته زندگی او را بازگو می‌کند.

سال ۱۳۲۵به دنیا آمد. در روستای سامان از توابع شهرستان ساوه. بعد از پایان دوره دبیرستان وارد نیروی دریایی شد. رشته و فنون نظامی را دوست داشت و همین عاملی شد تا در مدت زمانی کوتاه گوی سبقت را از دیگر دوستانش برباید و از سوی ارتش برای آموزش دوره کلاه سبزی و تکاوری به انگلستان اعزام شود. او در دانشکده کماندویی ببرهای سیاه همچنان مهارتی از خود نشان داد که توانست در سن جوانی به درجه استادی برسد. شهید عباسی بعد از گذران دوره تکاوری به ایران برگشت اما یادگیری فنون نظامی را ادامه داد و در دانشکده پیاده نیروی زمینی چتربازی را هم فراگرفت. این تکاور دوره‌دیده آنقدر زبده و جسور بود که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به‌عنوان استاد تکاوران نیروی دریایی ارتش انتخاب شد. نوع رفتار او با سربازان و نیروهایش زبانزد عام و خاص بود. بانو تعریف می‌کند: «خیلی مراعات سربازان متأهل را می‌کرد. هر ماه از افسرها کمک مالی جمع می‌کرد و به سربازان متأهلی که وضع مالی خوبی نداشتند می‌داد. حتی بهشان مرخصی می‌داد که بروند کار کنند تا کمی از مشکلات خانواده‌شان را حل کنند».

دریادار همبازی بچه‌ها بود

تکاور عباسی را همه دوست داشتند؛ از سرباز و همسایه تا دوست و آشنا و بچه ها. امکان نداشت وارد شهرک نیروی دریایی شود و بچه‌ها به‌سوی او نروند؛ از خردسال و نوجوان. انگار که عموی مهربان‌شان از راه آمده باشد. او هم بی‌توجه به درجه و مقامش آنها را در آغوش می‌گرفت و ساعتی همبازی‌شان می‌شد. چراغی خاطره‌ای را بازگو می‌کند: «یک روز که می‌خواست سر کار برود بچه همسایه را دیده بود که چون دوچرخه‌سواری بلد نبوده زمین خورده است. آمد خانه لباسش را عوض کرد و پی بچه همسایه رفت. خوب که دوچرخه‌سواری به او یاد داد برگشت خانه لباس فرمش را پوشید و به محل کارش رفت». شهید عباسی آن قدر خودش را مقید به دیگران می‌دانست که در هفته ۲بار به بچه‌ها زبان انگلیسی یاد می‌داد. بعد از درس هم با هم بیرون می‌رفتند و با هم فوتبال بازی می‌کردند.

تو خیلی تنها می‌شوی

بانو به سال ۴۷برمی‌گردد؛ یعنی زمانی که با ابوالفضل ازدواج کرده است. با هم فامیل بودند. داماد ۲۲سال داشت و عروس ۱۴-۱۳سال. زندگی آرامی را با هم شروع کردند و عاشقانه همدیگر را دوست داشتند. ثمره زندگی مشترک‌شان ۴فرزند است؛ یک پسر و ۳دختر. بانو می‌گوید: «با شروع جنگ راهی جبهه شد و نقش مهمی را در دفاع ۳۴روزه خرمشهر ایفا کرد. جسارت او در جنگیدن به اندازه‌ای بود که صدام برای سرش جایزه گذاشته بود. ۴فروردین سال ۱۳۶۰آخرین شبی بود که ابوالفضل مهمان خانه بود. نمی‌دانم چرا ولی دلهره امانم را بریده بود. می‌ترسیدم حرفی به زبان بیاورم. او هم حال عجیبی داشت اما سکوت کرده بود». ابوالفضل وقتی بی‌تابی همسرش را دید سعی کرد ذهن او را به کار دیگری مشغول کند. قفسه‌های اسباب‌بازی بچه‌ها را که از منجیل خریده بود آورد. همینطور که آنها را روی هم سوار می‌کرد گفت: «این بار می‌روم دیگر برنمی‌گردم. وقتی عراقی‌ها رگبار می‌بندند من هراسی ندارم آخر کار همه ما مرگ است چه خوب که در راه وطن و اعتقاداتمان شهید شویم. دلم حتی برای فرزندانم نمی‌سوزد چون می‌دانم مادری لایق دارند. ولی تو خیلی تنها می‌شوی. بعد از من کسی نیست این قفسه‌ها را سوار کند».

۲مزار برای یک مرد جنگی

شب قبل از عملیات در منطقه ماهشهر بودند. بعد از انجام عملیات برگشتند. یکی از سربازها خواست آب بیاورد تا ابوالفضل دست‌های خاکی‌اش را بشوید. اما او قبول نکرد و در جواب سرباز که فرمانده بودنش را به او یادآور شده بود گفت: «اینجا همه خسته‌اند بهتر است هر کس کار خودش را انجام دهد.» نزدیک ظهر مهیای نماز شد. رفت وضو بگیرد. ناگهان خمپاره‌ای در کنارش منفجر شد. بدن ابوالفضل ۲تکه شد. همرزمانش تکه‌های جدا شده را جمع کردند و در همان کنار جاده آبادان - ماهشهر به خاک سپردند و باقی پیکر او را به تهران فرستادند. بانو به خاطره دیگری از همسرش اشاره می‌کند: «زمانی که منجیل بودیم هر از چندگاهی به روستای هرزویل می‌رفتیم. برای تفریح. آن جا پیرمرد و پیرزنی زندگی می‌کردند که وضع مالی خوبی نداشتند. گاهی بهشان سر می‌زدیم. آخرین بار زمستان سال ۵۹ به آن جا رفتیم. پیرزن تا ما را دید به گریه افتاد. حال شوهرش بد بود. نه هیزمی برای گرم کردن داشتند و نه گازوئیل. پیرزن حتی نتوانسته بود داروهای شوهرش را تهیه کند. ابوالفضل با دیدن این صحنه نسخه را گرفت و به منجیل رفت. داروهایش در منجیل پیدا نشد و شبانه به رشت رفت و داروها را تهیه کرد. مقداری گازوئیل هم برای‌شان آورد. نصف شب بود که به خانه آنها رسید. فردای آن روز هم عازم جبهه شد».

یاد

الناز عباسیان؛ روزنامه‌نگار

یادی از مریم کاظم‌زاده
خبرنگار و عکاس جنگ و همسر شهید اصغر وصالی

از دریچه دوربین مریم

نوشتن از او کار ساده‌ای نیست؛ مثل جمع کردن دریاست در یک کوزه. غیرممکن است اما همین چند سطر نوشتن از او شاید فرصتی باشد برای یادکردن از یک بانوی شجاع؛ دختری که در اروپا درس خوانده است و شیفته امام و آرمان‌هایش می‌شود. از طرفی عشق و علاقه به خبرنگاری او را مردد در مسیر تحصیل می‌کند تا جایی که دست به قلم می‌شود و به‌صورت مکتوب از امام در فرانسه حکم خبرنگاری برای زن را جویا می‌شود. کاظم‌زاده خودش در بخشی از کتاب «خبرنگار جنگی» نوشته رضا رئیسی این چنین خاطرات آن روزها را تعریف می‌کرد:

«رشته خبرنگاری برایم بسیار جذاب و بااهمیت بود. جوان بودم و پرجنب‌وجوش. همیشه به‌دنبال ناشناخته‌ها و کشف حقایق بودم. سابقه‌اش برمی‌گردد به دوران دبیرستان اما این آرزو برایم دور می‌نمود؛ به‌خاطر جو خانوادگی، جو اجتماع و...».

پیش از پیروزی انقلاب در انگلیس بودم و درس می‌خواندم. از آنجا به فرانسه رفتم و با امام‌خمینی(ره) روبه‌رو شدم. فرصتی شد تا به‌صورت سؤال مکتوب از امام بپرسم ورود یک زن به وادی خبرنگاری درست است یا نه؟ امام هم جواب دادند:

«مشروع است به‌شرط رعایت حجاب»

از اروپا تا کردستان

علاقه وافر به عکاسی و خبرنگاری، پای کاظم‌زاده را به دفتر روزنامه می‌کشاند؛ به‌طوری که بلافاصله بعد از برگشت به ایران در روزنامه مشغول به‌کار می‌شود. خودش از کارکردن در روزنامه به‌عنوان خبرنگار و عکاس در خاطراتش گفته بود: «بعد از سفر فرانسه و بازگشت به ایران در روزنامه انقلاب اسلامی مشغول به‌کار شدم؛ روزنامه‌ای نوپا بود. من هم بیشتر عکاسی می‌کردم اما چون در صفحات، عکس زیاد کار نمی‌شد وارد گروه خبر شدم. در شرایط بعد از انقلاب عمده خبرها حول‌وحوش مسائل سیاسی بود. من هم تجربه کسب می‌کردم. آن‌قدر مستقل نبودم که پای چاپ یک خبر بایستم. کنجکاوی، شور و هیجان و تازگی موضوع برایم اهمیت داشت. به نوعی حادثه‌جویی هم بخشی از این خواسته‌ها بود؛ مثل جریان کردستان؛ این واقعه به سرویس ما ارتباطی نداشت، مربوط به سرویس شهرستان‌ها بود. اما من اصرار به رفتن داشتم. یکی از همکاران جلوتر از من رفته بود. علت اصلی رفتن من دریافت خبری بود که در مریوان عده‌ای از نیروهای سپاه را سربریدند و اینها به جرم هواداری از جمهوری اسلامی محکوم به مرگ شدند.

در گزارش‌های مسئولان آمده بود که در شهر مریوان ۲۵ پاسدار کرد محلی زندگی می‌کردند که اهل مریوان بودند و در آنجا خانه داشتند. تنها گناه آنها این بود که به انقلاب اسلامی معتقد بودند و از احزاب چپ و مخالف دولت تبعیت نداشتند. در تاریخ ۲۳تیرماه سال ۱۳۵۸ صدها نفر از افراد مسلح وابسته به احزاب چپ وارد شهر شده و پاسداران را محاصره کرده بودند. نیمی از آنها را کشته و بقیه را مجروح یا متواری کرده بودند. یکی از مجروحان پاسدار را با موزاییک سر بریده و جسد او را روی سنگفرش‌ها کشانده و نواری از خون همه‌جا را گلگون کرده بود. در این صحنه جنایت نه ارتشی وجود داشت، نه ژاندارمری و نه شهربانی ولی احزاب مخالف دولت نمی‌توانستند حتی وجود ۲۵پاسدار مسلح کرد بومی را که مخالف آنها بودند، تحمل کنند. حالا وقتی خبر را دریافت کردم به‌خودم گفتم بروم و کشف کنم واقعیت چیست. از طرفی می‌خواستم بدانم کردستان کجاست؟ تا آن روز تنها آشنایی من از مردم و منطقه کردستان از طریق روزنامه و کتاب بود. ابتدا سردبیر با ماموریت من موافقت نکرد چون من از سرویس عکاسی رفته بودم سرویس حوادث و از حوادث می‌خواستم پا در کفش سرویس شهرستان‌ها کنم. برای سردبیر و سرویس شهرستان‌ها قابل‌قبول نبود اما من پای حرف خودم ایستادم و آنها به‌ناچار با مسئولیت خودم و اینکه «خونت پای خودته» به رفتنم رضایت دادند.»

چنین شد که همزمان با آغاز درگیری‌های پاوه از طرف روزنامه انقلاب اسلامی برای تهیه گزارش و مصاحبه با شهید چمران به این منطقه فرستاده شد. اما در جریان سفر کاظم‌زاده به پاوه، ماجرای یک عشق نیز آغاز می‌شود و زندگی مشترک او با شهید وصالی در متن جنگ شکل می‌گیرد. مریم کاظم‌زاده ماجرای ازدواج خود با شهید وصالی را چنین روایت می‌کرد: «زمانی که خواستم درباره اتفاقات پاوه با دکتر چمران صحبت کنم، به من گفت اول با اصغر وصالی، فرمانده سپاه در پاوه، گفت‌وگو کنم و بعد به سراغ او بروم. من نیز با دوربینم به سراغ اصغر وصالی رفتم که برخورد خوبی با من نداشت و گفت: «تو اگر خبرنگار بودی، در بطن ماجرا حاضر می‌شدی، حالا هم بهتر است به تهران بروی و مثل بقیه از پشت میزت هرچه می‌خواهی بنویس». به گفته کاظم‌زاده، بعد از این ماجرا شهید چمران او را به اصغر وصالی سپرد تا با گروه او به مناطقی از کردستان برای شناسایی بروند. همراهی‌ای که در نهایت به آغاز زندگی مشترک این دو نفر منجر شده‌است. اصغر وصالی، فرمانده چریک‌های دستمال‌سرخ پاوه بود که در عاشورای سال ۵۹در گیلان‌غرب به شهادت رسید.

وقتی وصالی را برای مصاحبه منتظر گذاشت

در بخشی از کتاب خبرنگار جنگی، کاظم‌زاده به ماجرایی اشاره می‌کند که به روزهای پیش از ازدواج او با شهید وصالی برمی‌گردد. خودش چنین روایت کرده است: «از آنجا که حادثه پاوه در شب قدر به‌وقوع پیوسته بود، دکتر چمران با حالت خاصی از آن شب حرف می‌زد. او اعتقاد داشت که یاری ملائکه و معجزه‌ای که با پیام امام‌خمینی(ره) به‌وجودآمده بود توانست همه‌چیز را از نو زنده کند. حرف‌های دکتر چمران به اتمام رسید. پیش روی ایشان و همسرش(غاده) با اصغر وصالی قرار گذاشتیم تا صبح روز بعد به مقر سپاه بروم و او نیز خاطرات خود را از حادثه پاوه بازگو کند. اما روز بعد با غاده داخل شهر مریوان رفتیم و مجال آن پیش نیامد که به وعده خود با اصغر وصالی عمل کنم. آن روز و آن شب اصغر وصالی را ندیدم و روز بعد وقتی با هم روبه‌رو شدیم دکتر چمران نیز کنار ما بود. اصغر گفت: نیومدی؟

در جواب گفتم: کار داشتم.

به‌نظر می‌رسید اصغر از بدقولی من حسابی دلخور شده‌است اما غرور مردانه‌اش اجازه نداد در حضور بقیه گله‌مند شود.»

او چند روز پیش در سن ۶۵ سالگی درگذشت اما یاد و خاطره و عکس‌های به یادماندنی‌اش همچنان میان ما گرامی است.